

— پول پیش خواهرت هست بگیر ببر... بهوکیلیم پول بده
کاری بکنید که روز دادگاه جلو بیفته... فهمیدی؟

خواهر زن آقا جمال بدون توجه به حرفهای او مثل آدم
کوکی جواب داد: "بله فهمیدم" وقت ملاقات تمام شد، مامورها
خواهر زن آقا جمال را بیرون بردند و آقا جمال هم برگشت سر
جایش کنار قدرت خان نشست.

قدرت خان توی فکر بود... با دیدن قیافه خواهر زن آقا
جمال و نگاههای پراز تمنی و آرزوی او بیاد زن خودش و پریش
افتاده بود... خاطرات شبی که توی این شهر آمده و با پریش
آشنا شد افتاد... توی دلش گفت: "سرنوشت چقدر مرموز است
و زندگی چه پستی و بلندی‌هایی دارد... یکروز با آن همه احترام
و خوبی و خوشی زندگی کرده و یکروز هم مثل حالا گوشه زندان
و غریب مانده است..."

جمال آقا سیگاری به قدرت خان تعارف کرد و گفت:

— خواهر زنم خیلی باهوش است، تشخیص دادش مای گناه
هستید... می‌پرسید چرا به زندان افتاده؟..

قدرت خان آب دهانش را قورت داد و پرسید شما چه جوابی

دادین؟..

— گفتم نمیدانم... ولی ولکن نبود... خیلی اصرار داشت

بفهمد. این از اون زن‌هایی نیست که به هر کس توجه بکنند، نمیدانم چطور شده اینقدر به شما علاقه نشان میداد.

قلب قدرت خان به تپش افتاد... بنظرش رسید این زن هم مثل (پریوش) زندگی او را زیر و رو خواهد کرد... بهر- زحمتی بود خودش را کنترل کرد اما نتوانست جواب مناسبی بدهد. ساکت و خاموش ماند...

جمال آقا که انکار میخواست خواهر زنش را بیشتر در روح و فکر قدرت خان جلوه بدهد گفت: "بیچاره خواهر زنم یک شوهری داشت هرچه خاک اوست عمر شما باشد... درست شکل و قیافه شما بود با همین قد و قامت مردانه و ژست آقا پانه! عاشق موتور سیکلت سواری بود، یکروز که با موتور سیکلت به شهر می‌آمد سر یکی از پیچها ویراژ داد، کنترل موتور سیکلت از دستش خارج شد و توی دره عمیقی افتاد و جابجا تمام کرد. بیچاره خواهر زنم..."

آقا جمال از یادآوری مرگ باجنابش خیلی ناراحت شده بود. آثار تاثیر در قیافه اش موج میزد. چند لحظه سکوت کرد. قدرت خان پرسید: "بعد چی شد؟"

— بعد... هیچ... خواهر زنم از شنیدن خبر مرگ شوهرش دیوانه شد. سر به کوه و بیابان گذاشت. روزها میرفت در همان

محلی که شوهرش با موتور به دره افتاده بود می نشست و گریه میکرد... از خواب و خوراک افتاد... روز به روز لاغر و ضعیف میشد... خواست خدا بود که نمرود زنده ماند... توی آبادی ما یک ملائی بود که خیلی نفوسش گیرا بود بردیمش پیش او... ملا خیلی زحمت کشید دعا و اوراد زیادی خواند و بهش فوت کرد تا آرام شد!! بعد هم برای اینکه سرش گرم بشه، ملاخواهر زخم را صیغه کرد!! همهی ما مانمان برده بود زنی که اینقدر مغرور و مشکل پسند بود چطور شد به ملا تمکین کرد ولی هیچکدام مخالفت نکردیم گفتیم: "بسیار خوب بگذار سرش گرم بشه... هرچه باشد ملا اهل دین و کتابه و با خداست..."

صحبت آنها گل انداخته بود. چنان گرم و صمیمی حرف میزدند که حساب وقت از دستشان خارج شده بود... نزدیک ظهر زندانیها را با چند ژاندارم و با ماشین مخصوص زندان به زندان اصلی فرستادند... برای جمال آقا و قدرت خان ماشین مخصوصی آوردند!

* * *

قدرت خان از جلو و جمال آقا و ژاندارمینا دسالتس وارد

زندان شدند ، زندانبان وقتی قیافه او را دید گمان کرد بازرس کل زندانیها برای بازدید آمده است . از جایش بلند شد ، جلو آمد و چیزی نمانده بود احترام بگذارد که یکی از ژاندارمها جلو رفت و دفتر را به طرف او برد و درگوش او گفت : " آقا هم جزء زندانی هاست . . . "

مامور زندان خنده تلخی کرد : " پس اینطور . . . شمارا هم باید بگردیم . . . "

قدرت خان بدون اینکه بروی خودش بیاورد جواب داد :
" بله . . . شما وظیفهتان را انجام بدهید . "

قدرت خان دستهایش را بالا برد . . . زندانبان همینطور که آقا جمال را مختصری تفتیش کرده بود (آقا) راهم گشت و پرسید : " اتهام شما چی یه ؟ "

قدرت خان آرام و خونسرد جواب داد : " افتراء . . . "
زندانبا ن گفت : " بله قربان . . . این طور اشتباهات خیلی پیش میاد . . . خداوند نجات بدهد . . . "

قدرت خان از جلو و جمال آقا و زندانبان از راهروئی که زندانیها جلوی آفتاب نشسته و صحبت می کردند عبور کردند ، کفش های قدرت خان " قرچ . . . قرچ . . . " صدا میکرد وارد اتاق دست راستی شدند . . .

رئیس دفتر زندان که یکمرد قد بلند و لاغری بود سرش را روی دفتر خم کرده و داشت لیست زندانی‌ها را می‌نوشت، بدون اینکه سرش را از روی دفتر بلند کند، با عصبانیت پرسید: "چی می‌خواهید؟ . . ." و چون جوابی نشنید سرش را از روی دفتر بلند کرد . . . ولی بمحض اینکه چشمش به قد و قیافه قدرت‌خان افتاد یکه‌سختی خورد چون او را شناخت . . . روزی که حضرت آقا به فرمانداری آمد این آقا مامور انتظامات فرمانداری بود. او ن روز تا چند ساعت بعد از رفتن (حضرت آقا) هم‌ماش درباره‌قد و قیافه مردانه او صحبت کرده بودند و خودش ناظر بود که معاون فرماندار تا جلوی پله‌ها او را بدرقه کرد و چطور تعظیم و تکریم میکرد. البته در روزنامه هم خوانده بود که حضرت آقا را در یکی از هتل‌های مرکز دستگیر کرده‌اند ولی هرگز گمان نمی‌کرد او را به این زندان بیاورند . . . مثل کسی بود که دیگ آب جوش روی سرش ریخته باشند. دست و پایش را گم کرده بود برخلاف سایر رفقاییش از قد و قامت قدرت‌خان ترسی نداشت بلکه به او احترام می‌گذاشت هیچ شکی نداشت که (حضرت آقا) آدم بزرگی است. با احترام بلند شد و یک صندلی به او تعارف کرد: "بفرمائید حضرت آقا بنشینید . . ."

قدرت خان قبل از اینکه بنشیند بصورت آقا جمال نگاه کرد

خوش آیند نبود خودش بنشیند و جمال آقا سرپا بایستد . . .
رئیس دفتر از نگاه حضرت آقا موضوع را فهمید رفت یک
صندلی دیگر برای جمال آقا آورد: " بفرمائید "

هر دو نشستند رئیس دفتر دستور داد برای آنها چائی بیاورند
قدرت خان پاکت سیگارش را بیرون آورد و به همه تعارف
کرد . . . جمال آقا پیشدستی کرد و سیگارها را بافندکش روش کرد
پس از اینکه چائی خوردند رئیس دفتر از (حضرت آقا) پرسید:
" اسم شما چی یه؟ "

قدرت خان باخونسردی جواب داد: " قدرت آتش فشان ."
رئیس دفتر اسم او را توی لیست یادداشت کرد . . . جمال
آقا توی فکر فرو رفته بود: " اگر بتواند خواهر زنش را باین مرد
شوهر بدهد و باهم فامیل بشوند دیگر کسی نمیتواند به املاک او
دست درازی بکند . "

رئیس دفتر با تردید و ناراحتی پرسید: " رختخواب دارید؟ "
قبل از اینکه قدرت خان جواب بدهد آقا جمال پیشدستی
کرد: " رختخواب و غذا هست . . . "

رئیس دفتر راضی و خوشحال جواب داد: " بسیار خوب پس
پیش شما می آیند؟ "

قدرت خان با اشاره سر موافقت کرد: " بله . . . بهتره . "

رئیس دفتر اسم حضرت آقا را توی لیست آقا جمال یادداشت کرد و گفت: "اگر چیزی لازم شد بفرمائید."
 - لازم باشه زحمت میدم.

آقا جمال از این موفقیت خیلی راضی بنظر میرسید، دلش میخواست این خبر زودتر بگوش رئیس ثبت و مخالفینش برسد تا حساب کارشان را بکنند...

وقتی کار ثبت نام تمام شد... قدرت خان از جاش بلند شد: "میتونیم بریم اتاقمان استراحت کنیم؟..."
 رئیس دفتر هم بلند شد: "بعله بفرمائید".

رئیس دفتر از جلو و قدرت خان و جمال آقا به دنبالش راه افتادند... از راهروئی که زندانیها قدم میزدند عبور کردند. حالت یک هیئت بازرسی را داشتند... زندانیها که آنها را میدیدند عقب میرفتند و راه میدادند... با اشاره چشم و آبرو از یکدیگر میپرسیدند: "اینها دیگه کی هستن؟...؛ هیچ کی نمیدانست جریان چی یه؟..."

یکنفر که پول کلانی اختلاس کرده و بیده سال زندان محکوم شده بود بازوی جمال آقا را گرفت و نگهش داشت پرسید: "آقا کی یه؟..."

آقا جمال با عصبانیت بازویش را از دست او بیرون کشید.

" آقا حالا وقت اینحررها نیست . . . " و دنبال قدرت خان دوید .
 رئیس دفتر و قدرت خان جلوی اتاق آقا جمال رسیدند .
 رئیس دفتر در را باز کرد و گفت : " اینجا آسایشگاه شماست ؟ "
 در این موقع سرنگهبان داخلی زندان که تازه ناهارش را
 خورده و میخواست استراحت کند از جریان خبردار شد که یکنفر
 آدم مهم را به زندان آوردن . . . سرعت از اتاقش بیرون آمد
 و خودش را به جلوی اتاق آقا جمال رسانید . . . با دیدن رئیس
 دفتر خیلی عصبانی شد میانه آنها باهم خوب نبود . . . و همیشه
 برای هم " میزدند . " فرصت خوبی به دست سرنگهبان داخلی
 زندان افتاده بود که حسابش را با سرنگهبان تصفیه کند با خشونت
 و عصبانیت گفت : " چه خبره ؟ باز آمدی توی بند . . . چرا به
 کار من دخالت میکنی ؟ . . . "
 قدرت خان لبخند زد ، اختلاف این دو نفر بنفع او بوده
 رئیس دفتر حسابی گیر افتاده بود مخصوصا " جلوی (حضرت
 آقا) حجات کشید . . . با سرمنذگی پرسید : " مرا از اینجا بیرون
 می کنی ؟ "

— هرکس پاشواز گلشمش بیشتر دراز نکند حقه که بیرونش

کس . . .

دهتر دار که از عصبانیت می لرزید و اگر کارش می ردی

خونش بیرون نمی‌آمد جلوتر آمد و گفت: "حرف دهننت را بفهم.
من معاون رئیس زندان هستم . . ."

— کی گفته؟ . لازم نیست برای من رئیس باشی ، برو به‌کار
خودت برس ، بعد از این حق‌نداری پاتو توی زندان بگذاری . . .
اگر در آن موقع یک هفت‌تیر جلوی دست رئیس دفتر بود
سرنگهبان را میزد ، اما دستش خالی بود و می‌توسید اگر کار به
جاهای باریک بکشد سرنگهبان زندان که آدم قوی و نیرومندی
بود حسابی از خجالتش دربیاید و کتک مفصلی به او بزند با
عصبانیت برگشت و گفت:

— بسیار خوب ، بعداً" همدیگر را می‌بینیم از این
به بعد تو هم حق‌نداری پاتو توی دفتر زندان بگذاری .
سرنگهبان جواب داد: "من هر جا دلم بخواد میرم ، ولی تو
نمیتونی پاتو داخل زندان بگذاری . . ."

رئیس دفتر چند قدم بطرف در رفته بود دوباره ایستاد و
گفت: "داری بمن توهین می‌کنی؟ ."
— خیر . بهت درس میدم . . .

— من احتیاج به درس دادن تو ندارم . . . من وظیفه خودم
را میدونم .

— اگر به‌وظیفه‌ات آشنا بودی داخل بندها نمی‌آمدی . . .

طبق ماده (۱۲۱) ورود اشخاص

رئیس دفتر زنگهان منظور سرنگهبان را فهمید . . . حق با او بود . . . اگر سماجت میکرد ممکن بود بر اشگران تمام بشه سرش را انداخت پائین و شکست خورده رفت بیرون .

سرنگهبان زندان که به اعصابش مسلط بود بطرف قدرت خان برگشت و گفت: " جوان است و بی تجربه . . . اگر بیشتر مرا ناراحت و عصبانی میکرد گزارش میدادم ، بره شکر کنه که من آدم با وجدانی هستم و دلم نمیاد برای دشمنانم هم پرونده سازی کنم . . . اینها با دو تا کتاب که میخوانند خیال می کنند فیلسوف شده اند و همه چیز می دانند . "

قدرت خان با حرکت سر حرفهای سرنگهبان را تصدیق کرد همین عملش باعث شد که سرنگهبان لبخند بزند و عصبانیتش را فراموش بکند . . .

قیافه سرنگهبان شگفته شد . . . معلوم بود از قدرت خان خوشش آمده ملایم و دوستانه پرسید: " شما تازه آمده اید؟ "

— بله . . .

— شما همون آقای هستیید که توی هتل تهران توقیف شدید؟
قدرت خان ناراحت شد ، چیزی نمانده بود جواب خسی بدهد و نوک سرنگهبان را به چپیند اما جلوی زبانش را گرفت و—

گفت: " جریان باین سادگی‌ها نیست... "

آقا جمال که با سرنگهبان آشنائی داشت بازوی او را گرفت کشید کنار و بیخ گوشش حرف‌هایی زد... سرنگهبان که آدم یکدنده‌ای بود نمیخواست حرفی که زده پس بگیرد ولی به احترام آقا جمال کوناه آمد و پرسید: " در این بند میخواهید، بمانید؟ "

— هر طور شما بفرمائید...

با این جواب غرور سرنگهبان اقناع شد، تن صدایش مساعد گردید و گفت: " خیلی معذرت میخوام رختخواب دارید؟ "

" متأسفانه ندارم... " ولی آقا جمال خودش را وسط انداخت گفت: " از اینجهت خیالتان راحت باشه. من رختخواب زیاد دارم با هم می‌سازیم... "

سرنگهبان گفت: " آقا جمال از مالکین بزرگ این منطقه است. چوب دوستی را خورده. پهلوی ایشان به شما بدمکدرد... اگر چیزی احتیاج داشتید به خودم خبر بدهید... "

فکر جدیدی توی معز و اندیشه قدرت‌خان درخسید...

در یکطرف رئیس دفتر زندان در طرف دیگر سرنگهبان قرار داشت... آیا باید یکی را به دیگری ترجیح بدهد؟ با ارفاق‌آینا بهره‌برداری کند؟... اگر اسنادانه عمل کند، از اس حراس می‌تواند استفادہ خوبی بکند و بر عکس بکاسنباہ کوچک ساعد

می شود هر دو نفر دق دلی خودشان را سراو حالی کنه . باین جهت گفت : " رئیس دفتر هم این موضوع راگفت . اما من شمارا ترجیح میدهم ، بنظر من استادی شما واحاطه ای که بکارتان دارید با دیگران قابل مقایسه نیست . . . واقعا " به شما تبریک می گویم " . این تعریف کار خودش را کرد . . . سرنگهبان که حسابی تسلیم شده بود جواب داد : " زنده باشید . . . خیلی متشکرم . " زندانی ها که کنار دیوارها ایستاده و از اول تا به آخر شاهد این ماجرا بودند . گیج شده و ماتشان برده بود . . . برای آنها هیچ شکی باقی نمانده بود که این زندانی جدیدیک حساب و کتابی دارد . . . وزیر این کاسه یک نیم کاسه ای هست حتما این بابا یک مامور عالی مقام است و برای گشف خلاف کاری ها ویا گرفتن اقرار از متهمین این رل را بازی می کند !

تمام زندانی های بند دست و پایشان را جمع کردند . . . تحت قدرت خان و آقا جمال را کنار پنجره جا دادند و بار دیگر صحبت های درگوشی شروع شد . . . همه میخواستند بدانند این زندانی کیست و چکاره است ؟ هر کس هر چیزی داشت که خلاف مقرارت بود توی سوراخ سنبه ای قایم کرد . . . گردن کلفت ها و گردنکش ها موقتا جا زدند تا به بیند وضع چطور می شود . تمام چشم ها بطرف این بند بود و کوچکتربین حرکات و رفتار قدرت -

خان از نگاه تیزبین زندانی‌ها دور نمی‌ماند

یکی از زندانی‌ها کارهای آقا جمال را انجام میداد برایش غذا می‌پخت. رختخوابش را جمع میکرد و هرکاری داشت انجام میداد. با آمدن قدرت‌خان یکی دیگر از زندانی‌ها انجام‌کارهای او را قبول کرد دریک چشم بهمزدن بساط چائی حاضر شد و وسائل شام آماده گردید

بعد از اینکه غذا خوردند و چائی نوشیدند قدرت‌خان سیگاری آتش زد و آهسته و آرام با جمال آقا مشغول گپ زدن شد . . . صحبت آنها راجع به خواهر زن جمال آقا و شرح بزرگواری اجداد قدرت‌خان بود! . . . (حضرت آقا) بدون ترس و واهمه خود را فرزند یکی از شاهزاده‌های قاجار معرفی میکرد و در فضائل و بزرگی اجدادش داد سخن میداد

یکبار که قدرت‌خان به فکر فرورفت و سررشته کلام از دستش خارج شد جمال آقا بدون اراده گفت: " باجناب عزیز به چی فکر میکنی؟ "

قدرت از شنیدن کلمه باجناب ، دلش لرزید . . . نمی‌دانست جمال آقا منظورش از این کلمه چیست آیا منباب مثال اینحرف را زد یا اینکه حقیقت دارد؟ . . . بهررحمتی بود خودش را کنترل کرد و گفت: " راستش بعضی وقت‌ها آدم توی افکارش گم

می شود . . . مغز آدمی گنجینه عجیبی است یکوقت افکار انسان هزار تایش یک دینار نمی ارزد و اگر کسی بپرسد بچه فکرمی کردی خودش هم نمیتواند جواب بدهد چی فکر میکرده . . ."

آقا جمال رشته سخن را عوض کرد و بدون رودر بایستی گفت:
 - باور کن علاقه‌ای که خواهر زن من در دفتر موقت زندان به شما نشان داد بعد از مرگ شوهرش از او ندیده بودیم . . .
 قدرت خان خندید و گفت: " یکدفعه بگو عاشق من شده."
 - واله حق هم داره . . . تیپ شما طوری یه که اگر منم زن بودم عاشقت میشدم! . . ."

از این شوخی هردو صدای بلند خندیدند . . . و آقا جمال گفت: " خلاصه رک و راست بهت بگم خواهر زن من حسابی گلوش پیش شما گیر کرده . . . وقتی هم بفهمد سازده هستی دیگه ولت نمی‌کنه . . ."

قدرت خان از این تعریف حسابی سنگول شد . . . به یاد نگاه‌های خواهر زن جمال آقا افتاد و دلش مالش رفت:
 " آخ کاش الان با زنه توی یک اتاق بود!! . . ."

آقا جمال متوجه حال غیر عادی دوستش شد . . . از ته دلش خوشحال گردید . . . اگر این مژده را به خواهر زنش بدهد برای خلاصی آنها از زندان شبانه روز فعالیت میکند . اما نه . . . نباید

از این بابت حرفی به خواهر زنش بزند از قدیم گفته اند: "اسبی را که راه برود نباید توی سرش زد." حالا خیلی زود است خواهر زن من بفهمد قدرت خان هم او را دوست داره ممکن است سر به هوا بشود از طرفی هنوز خود من قدرت خان را خوب نشناختم. از کجا که گرگی در لباس میش نباشد. اول باید خوب طرف را حلاجی کنم و مطمئن شوم برای خود من لااقل مزاحمتی ایجاد نخواهد کرد. بعد از آن صحبت فامیلی را پیش بکشم و دست خواهرزیم را توی دستش بگذارم... دور از عقل است یک زن جوان و خوشگل و ثروتمند را با دست خودم توی دامان کسی که هنوز امتحانش را نداده است بیندازم...

این دفعه قدرت خان از آقا جمال پرسید: "رفیق به چی فکر میکنی؟"

آقا جمال از بحر تفکر بیرون آمد. چشمش کعبه چشمان منتظر قدرت خان افتاد از افکار خودش خجالت کشید خودش را سرزنش کرد که چرا در باره جنین مرد بزرگواری افکار بدی به معرش راه داده... به خودش گفت: "این مرد با این قد و قامت و تیا عدمردانده نندنیها خرس و کرک نیست بلکه سیر است." دلس حواس هر چه زودتر قدرت خان با خواهر زنش عروسی کند و با حماق او بشود... آقا جمال با حجلت سرش را پائین انداخت و آهسته جواب

داد: "راستش . . . فکر خانم و بچه‌ها افتاده بودم . . . الان همه شان دور هم جمع شده‌اند ، حتما" دارندراجع به‌ما حرف می‌زنند!" لبخند شیرینی توی صورت قدرت خان دويدوبا اشاره سر حرف‌های آقا جمال را تصدیق کرد . . .

وقت دیر بود سایر زندانیان به چرت زدن افتاده بودند ولی جرات نمی‌کردند و رویشان نمیشد بگیرند بخوابند . . .

آقا جمال متوجه شد رختخواب خودش را نشان داد و آهسته گفت: " باجناب عزیز پاشید بخوابید ، صبح زود باید بیدار بشیم ، " قدرت خان با حرکت سر موافقت کرد ، هر دو از جایشان بلند شدند . . . قدرت خان پیرامه آبی رنگی را که با خودش آورده بود پوشید و زیر لحاف رفت . . .

سایر زندانی‌ها هم توی رختخواب‌ها رفتند و چراغ‌های اضافی را خاموش کردند . سکوت همه‌جا را فرا گرفت . اما خواب به چشم‌های قدرت خان نیامد . . . فکر زن و مادرش از یکطرف ، فکر پیروش از طرف دیگر و بین اینها فکر خواهرزن آقا جمال توی فکر و اندیشه اش به‌جنگ و ستیز پرداختند . . . نمیدانست با هر کدام اینها تکلیفش چیست . . . اگر زنش طلاق بگیرد و دنبال کارش برود انتخاب یکی از این دوتا آسان است . . . اگر هم زنش حاضر به طلاق نشود او باید بهر قیمتی سده او را طلاق بدهد . . .

خواهر زن آقا جمال از نگاه و حرکاتش حاضر است مخارج طلاق و مهریه زن او را بپردازد . . . با این افکار چشم هایش سنگین شد و پلک هایش رویهم افتاد . توی خواب هم همین صحنه ها در نظر او نقش بست گویا زنش شنیده بود که تصمیم دارد با خواهر زن آقا جمال عروسی کند ، چنان محشری به راه انداخته بود که بیا و تماشا کن ، دوپایش را توی یک کفش کرده و با فریادهای گوشخراش داد می کشید : " اگر دنیا زیر رو بشود طلاق نمی گیرم و نمی گذارم با آن سلیطه عروسی کنی " . خواهر زن آقا جمال از شنیدن این توهین بطرف زنش حمله کرد و گلوی او را گرفت " سلیطه خودت هستی . . . تو لایق این شیر مرد نیستی . . . "

" اگر بمیری طلاق نمی گیرم . . . "

" چرا طلاق نمی گیری؟ او که ترا دوست ندارد . . . "

زن قدرت خان شکست خورده و غمگین جواب میدهد :

" گرسنه میمانم . . . من غیر از او کسی را ندارم که از من

نگهداری کند . . . "

" هر قدر پول بخواهی به تو میدهم . . . "

خواهر زن آقا جمال از بغلش چند دستمال سکناس بیرون می آورد

و به زن او میدهد . زنش پولها را می گیرد و چنان به قهقهه میخندد

که قدرت خان از خواب می پرد . . .

بعد از سه روز اکبر آقا برای ملاقات قدرت خان به زندان آمد... اکبر آقا خبرهای خوبی داشت بعد از چند جمله احوالپرسی و خوش و بش گفت:

— خانم تقاضای طلاق کرده...

قدرت خان از شنیدن این خبر نزدیک بود سگته کند. مثل آدم‌هایی که برنده جایزه بزرگ بلیط‌های بخت آزمایی میشوند و یا بدون مقدمه "گنجی" پیدامی‌کنند بهت زده شد چند لحظه مات و متحیر توی چشم‌های اکبر آقا نگاه کرد می‌ترسید اکبر آقا با او شوخی کرده باشد. جرات نداشت حرفی بزند و توضیحی بخواهد اکبر آقا که متوجه حال غیر عادی قدرت خان شده بود سکوت را شکست:

— پس چت شد؟ .. ناراحت شدی؟ ...

— نه... فقط می‌ترسم دروغ باشه...

— بجان خودت راست راسته... باهم رفتیم دادگاه. همین روزها برات اخطاریه میاد.

با اینحال باورکردنش برای قدرت خان مشکل بود با تردید گفت:

— والد باورکردنی نیست. چطور ممکنه این زن زیر بار این

حرفها بره؟ .. اینطور راحت و آسان دست از سر من برداره...

— خب ، حالا که حقیقت داره . . .

قدرت خان پرسید : " مادرم نظرش چی یه ؟ . . . "

حالا نوبت اکبر آقا بود که دست و پا شو گو کند . . . زبانش بند رفت و به لکنت افتاد :

— ما . . . مادر . . . مادرت ؟ ، مگه از . . . مادرت . . . خبر نداری . . . ؟ . . .

قدرت خان از هیجان و بند رفتن اکبر آقا یک چیزهایی دستگیرش شد ولی نمیخواست قبول بکند به تندی پرسید :

— مگه اتفاقی افتاده ؟ . . .

اکبر آقا می کوشد حالت طبیعی خودش را پیدا بکند ولی کار از کار گذشته و روغن ریخته را نمیشد جمع کرد . . . قدرت خان با ناراحتی و خشونت سرش داد می کشد :

— زود باش بگو به مادرم چی شده ؟

— من خیال می کردم میدانی . . .

— چی را میدانم ؟ . . .

— ؟ . . .

پس اینطور ؟ از مرک مادرش خبر ندارد ؟ اما چطور ممکنه ؟
دنیال جمله مناسبی می گردد . . . پیش خودش حساب هایی میکند . . .
. . . بازنش دعوای شدیدی کرده بعد هم بیچاره بیروزن مرده .

بله... بله... قدرت آتش فشان خبر ندارد مادرش در چم
 وضعی جان داده... همان موقع که بعد از دعوا با زنش به دفتر
 رفت و از آنجا بارفقا به هتل رفتند و در آنجا وسیله پلیس دستگیر
 و او را به این شهر آوردند این جریان اتفاق افتاده...»
 اکبر آقا سکوت را می شکند و جریان را تعریف میکند:

قدرت خان بقدری در افکار تلخ و ناراحت کننده غوطه ور
 بود که صدای اکبر آقا را بزحمت می شنید: " من خیال می کردم
 خبرداری... آن روز یادت هست به دفتر آمدی؟ و به هتل راه
 شمیران رفتیم و تو در آنجا دستگیر شدی... "

قدرت خان که همه چیز را حدس زده بایا د آوری لحظاتی
 که پلیس او را دستگیر کرد مرگ مادر را فراموش میکند و می پرسد:
 - نفهمیدی چه کسی ما را لو داده؟

- چرا یکی از شرکاء هتل که قبلاً" فرماندار این شهر بوده
 ترا شناخته و به پلیس اطلاع داده... -

قدرت خان کمی فکر کرد و جواب داد:

- اما وقتی من اینجا آمدم فرماندار خودش نبود با معاونش
 صحبت کردم... -

- بله... من تهوتوی قضیه را در آوردم فهمیدم که فرماندار
 همان موقع توی اتاق بغلی بوده، از سوراخ کلید ترا میدیده و